

کفی خاک وطن کو تا بریزم
به فرق سر به روز بینوانی

در کوره راه تبعید
دفتر دوم (هجویات)

فرزاد جاسمی

=====

=====

در کوره راه تبعید
دفتر دوم (هجویات)
فرزاد جاسمی

احزاب و شخصیت های مترقی و صلحدوست جهان در سراسر جهان به
حق میپرسند به چه علت ایالات متحده امریکا اقدام مشابه در عراق را
برای پایان دادن به فاجعه خلق فلسطین بعمل نمیآورند.
« به نقل از نامه مردم ارگان کمیته مرکزی حزب توده ایران, شماره ۳۶۱
صفحه ی ۷ درباره شوی سیاسی مادرید.»

صد سلام از راه دور بر روی ماهت مش عوض
چاکرت هستم بمولا خاک پایت مش عوض
نامه ات آمد چنان مسرور گردیدم از آن
کز شمع از من گریخت دور نگاهت مش عوض
وضع من را گر بخواهی با جنون همخانه ام
بسکه دیدم در جهان ظلم و جنایت مش عوض
زخم دهها خنجرست بر قلم از درد فراق
روز و شب در انتظارم چشم براهت مش عوض
سرو قدانرا چو بینم در خیابان های شهر
چوبه ی دارم نماید در نهایت مش عوض
زلف افشان بتان رقصد به پیش دیده چون
بند دار نبش میدان ولایت مش عوض
جای لب در صورت مه طلعتان خوبروی
سنگ قربانگاه بینم با وضاحت مش عوض
شمع چون بینم به خاطر آورم داغ و درفش
بگذریم چون غم فزاید این حکایت مش عوض
بعد جنگ اوضاع چسان بود در نقاط جنگ زده

افتاد آخر بدان سامان گذارت مش عوض
در دیا ر خود مقیمی یا هنوز آواره ای
گو چسان رفتی بسوی قبیله گاهت مش عوض
خانه ی ویرانه ات آباد گردید یا که نه
هیچ ننوشتی ز وضع زاد گاهت مش عوض
کن حکایت بهر من از نخلهای بی سرت
زان دمی کافتاد بر آنها نگاهت مش عوض
ماده گاوت زنده بود یا مرده اندر آن دیا ر
چند سنگر کنده بودند در سرایت مش عوض
آخر الامر گشت حاصل فرصت دیدار تو
با کسانت، با زنت، با کودکان مش عوض
بهر پاکسازی کشتزارت ز میدانهای مین
عاقبت گوشی شنید صوت و صدایت مش عوض
گشت روشن عاقبت بهرت که جنگ افروز کیست
یا هنوز توضیح نداده کس برایت مش عوض
من شنیدستم که احزاب ترفیخواه و صلح دوست جهان
این چنین افزوده اند بر دردهایت مش عوض
صلح دوست جنگ طلب نشنیده بودی بیگمان
کن تحمل تا دهم توضیح برایت مش عوض
چند روزی پیش از این در کشور اسپانیا
کنفرانسی شد بپا تا در نهایت مش عوض
حل نمایند اختلافاتی که باشد سالها
بین اعراب و یهودان با سیاست مش عوض
جمعی از احزاب و افرادی که گفتم پیش از این
معارض گردیده اند بر این کیاست مش عوض
حق بجانب گفته اند بهر چه امریکائیان
از جهودان میکنند اینسان حمایت مش عوض
از چه رو ویران نمیسازند مانند عراق
با هزاران بمب و راکت آن ولایت مش عوض
گر که پنداری تو هذیانست این گفتار من
زحمتی کوچک تقبل کن فدایت مش عوض
یک مقاله جوف مکتوب است بده ملا علی
تا بخواند از برایت آن روایت مش عوض

تا بدانی آنچه هدیانت گفت بنده نیست
مش صفر بنوشته آنرا با صراحت مش عوض
این همان آفاسست که میگفتی بود حامی صلح
کج تر از پیشتر بنه برسر کلاهت مش عوض
گفته اند پیشینیان در دوره ی آخر زمان
هر پدیده میشود و ارونه راحت مش عوض
موضع امروز آقایان دیروز صلحدوست
از ظهور حضرتش دا رد حکایت مش عوض
بیشتر وقتت نمیگیرم تا مکتوب بعد
صد سلام از راه دور بر روی ماهت مش

دهم آذرماه هفتاد مینسک

خان عمو جان تو این خلق دگر خر نشود
گوسفند و ا ر مطیع بُرکی گر نشود
هوشیار گشته بحدی که بدامش کردن
با شعار دادن و با روضه و منبرنشود
خلق در راه سیاست شده اند عالم دهر
مس بگفت من و تو در نظرش زر نشود
انقلابش برهی برد و چنانش آموخت
کالت دست چو ما طبل تهی بر نشود
کارگر آگه کارست و چون عهد کهن
با شعار من و تو گوش دلش کر نشود
روستائی ندهدگوش بحرف من و تو
تن بناحق ندهد مایه ی هر شر نشود
روزگاری من و تو آخ چه لذت بردیم
حیف بگذشته دگر بار مکرر نشود
خلق دانست که ما مرد شعاریم نه عمل
وندترین راه جز او کشته و پر پر نشود
و عده های من و تو رنگ ببازید و دگر
جامه ی پر عرقی در خُم ما تر نشود
مشت ما و ا شد و آفاق پر آوازه کزین
ناخدایان دروغ کار به آخر نشود

هشتم بهمن ماه هفتاد و سه مینسک

مش عمو تازگی از تو خبری نیست که نیست
در جراید ز شما هیچ اثری نیست که نیست
لب فرو بسته ای و خامه نهاده به کنار
نام نیکت به سر هرگذری نیست که نیست
نکند حاصل رزمت شده است باد هوا
چونکه از حکمت نابت اثری نیست که نیست
جبهه واحد فتحت به کجا انجامید
نکند بهر خلاق ظفوری نیست که نیست
تازه تفسیر چه داری تو ز اوضاع جهان
در وجود دگران هم هنری نیست که نیست
گفته بودی که جهان در خطر نابودیست
تازگیهاچه خیر؟ یا خبری نیست که نیست
مژده ی فتح ز احوال جهان میشنوی؟
یا درین گوی مدور خبری نیست که نیست
قبله گاه ابدی هم که فرو ریخت بخاک
دیگر از جانب آن هم ثمری نیست که نیست
قبله ی توده ی زحمت بکدامین ملکست
نکند زحمت او را خطری نیست که نیست
بعد از این چهره بدرگاه چه کس میسائی
برده را غیر خداوند پدري نیست که نیست

پانزدهم بهمن ماه هفتاد و سه مینسک

دشمنان تو از وضع جهان میترسم
برده ای پیرم و از خشم مهان میترسم
لوطیم مُرده و بیکس شده ام در همه دهر
از سیه کاری خود نز دگران میترسم
صحبت از جنبش مردم نکن ای داش که من
سخت از این توسن بی زین و عنان میترسم
انقلاب سیل روانیست خروشان و دمان
من ز جنبندگی جوی روان میترسم
مرد میدان نیم و رزمگه ام خانه امن
من ز شمشیر و سپر، گرز گران میترسم
من خود از مُرده خوراتم چه کسی گفته بتو
که من از طایفه مُرده خوران میترسم
من نه بدخواه شهان بودم و نی دشمن شیخ
مصلحت بود، من از خشم شهان میترسم
لافهای من دیوانه سر حلقه بگوش
بهر نان بود و من از قحطی نان میترسم
بیکسی درد گرانیست درین دیر فنا
خاصه اکنون که من از خشم کسان میترسم
حالی نظم نوین آمده اندیشه نو
نوبهاریست خوش از فصل خزان میترسم
کاخ امید من از پایه و بن گشته خراب
بی سبب نیست کزین موج وزان میترسم
چاره آنست که با پرچم نوظاهر شد
گر نه گویند من از نظم جهان میترسم
گر به میهن برسم فاش به شیخان گویم
من ز دیوانگی کارگران میترسم
دشمن نظم نوین خصم دمکراسی نو
رنجبرانند و من از رنجبران میترسم

نوزدهم اسفند ماه هفتاد و سه مینسک

دش ممد باده ی گلرنگ مده بر دستم
چون ز رویای دل انگیز وطن سرمستم
کوچه پس کوچه ی خاکی وطن عشق منست
خاک او سرمه ی چشمان منست تا هستم
دیر من مسجد من کعبه و بتخانه ی من
بت پرستیش اگر نام نهی پا بستم
با تمسخر بمن عاشق دلخسته مخند
ابلهم خوانی و نادان بقدایت هستم
خلق گویند که ایران من آزاده کشست
شادمانند کز از آن ظلمت و زندان رستم
جمع یاران دروغین چو به غربت دیدم
باورم شد که دل مام وطن را خستم
زادگاهم ، شرفم، میهن من زندانیست
بهر آزادی مامم به خران پیوستم
عده ای بیوطن و جاکش و بیگانه پرست
بدروغهای وقیحانه شان دل بستم
خودفروشان حقیری که با قدرت غیر
چون خدایان المپ بودن و من بشکستم
دلَم از غربت و یاران منافق بگرفت
رشته ی الفت از این بی خبران بگسستم
از خجالت به شب تیره ی غربت گویم
عاشق بندم و آدمکش چابک دستم
خرم آن روز که مام وطنم بانگ زند
مژدگانی که من از حلقه دیوان رستم

بیستم اسفندماه هفتاد و سه مینسک

ای توده ای به حرف و اندر عمل چو ارباب
دیگر بس است غفلت بگشای دیده از خواب
تا توده ای نگردي از توده ها جدائی
در بند کبر خویش و سردا ر بی سپاهی
با این ادا و اطوار هرگز کیا نگردي
با این پز ای جعلق میر سپاه نگردي
این حزب را ارانی با خون خود بناکرد
حیدر به عقل و تدبیر آرایش این سپاه کرد
گلگون نمود سیامک با خون خود لوایش
تا پا بگیرد این حزب جان روزبه کرد فدایش
شد آبیاری این حزب با خون صد چو وارطان
تا اخترش درخشید در آسمان ایران

بیست هفتم مهر ماه شصت و هفت کابل

هلا ای ساکنان شهر آزادی!
هلا ای بانیان و پاسداران تمدنهای انسانی!
شما خویان
شما نیکان
که درهای بزرگ قلبتان بر روی ما بازست!
شکرخندهای لبهاتان شکوفا باد،
و آغوشهای لبریز از صفا و مهرتان
تا جاودان گرم و محبت زا!
شراب فتح و پیروزی
به کامتان گوارا باد!
هلا ای ساکنان و صاحبان شهر آزادی!
نمی دانید
نمی دانند
من شرقی آواره
شمایان را نه تنها از تبار بی تبار خود
که از جان عزیز خویشتن نیز دوستتر دارم.
چرا، چون در کنار شما و
نیک مردانی
که برخوان شمایان میهمان هستند
و قدر گوهر
و گوهر فروشان را نکو دانند،
بدور از سلطه فرهنگ مردسالار،
آزادم.
من اینجا چون نسیم سرکشی
کز کوهساران می وزد بر دشت
و یا چون مرغ دربندی که بشکسته
حصارتنگ و تاریک قفسها را
زهر قیدی و هر بندی که پندارید آزادم
وزین آزادی بیحد و بی سامان
که این آواره را

بخشیده اید،
مسرور و دلشادم.
شما ای ساکنان شهر آزادی!
سیاه و سرخ
سفید و زرد
رُخم را بنگرید و گرم آغوشی
که از بی مهری مردان بی فرهنگ قوم خود
کویر تشنه را ماند
کویری داغ و تفتیده
که چشمش تا ابد در انتظار قطره ای آبست.
نسب از من چه می جوئید؟
من از آوارگان خطه ی شوشم
عروس حجله ی ایلامیان
و آفتاب بزم داریوشم
فراری از دیار شوم استخر
و رهیده از حصارنکبت و زندان ایرانم.
کویر تشنه ام را نیک دریابید
من اندر بزمنان ناخوانده مهمانم!
تبارم را چه می پرسید؟
زتاریخم ، زفرهنگم؟
من از آن سرزمین و ساکنینش سخت بیزارم.
بیست و یکم اسفند ماه هفتاد و هفت کلن

بخواب خوش بدید بهرام که ایران را گرفته خون
دمیده طالع میمون شده اوضاع دیگرگون
افق خونین و گلرنگ است و بد خواهان همه منکوب
ز خون ملت ایران روان رودیست چون جیحون
زمانی تاج سلطانی به سر بنهاده چون شاهان
جهان از هیبت سلطان شده شیدا سر و مفتون
سپهر از آتش و باروت سراسر قیرگون گشته
مسخر در کف شاه هست تمام جنگل و هامون
سر هر یاغی و طاغی چو گوی افتاده در میدان
ستیزه جو روان هاشان ز تن هاشان شده بیرون
صدارت جامه زر بفت نموده چابکی در بر
سکندر را کجا زبید وزیری غیر افلاطون
جناب حضرت بهرام ستاده پیش شاهنشاه
بدستش تیغ تیموری به پایش چکمه ی ارغون
سپهسالار سلطان است و فرمان میبرند از وی
سپاهی مردم بابل گرفته تالاب سیحون
حریر دستمال سلطان را حسن در دست میمالد
ز کرنش های این خادم فزونست حیرت گردون
بدیگر گوشه میبیند ستاده خواجه ی سلطان
برومند آن یل سگری که منصورست و نی هارون
به چشم تیز بین خود حرم را در نظر دارد
که هر نامحرمی را چشم کشد از کاسه ها بیرون
بدیگر سوی پوشیده ردای دلقک سلطان
فریدون کهنه جاسوسی که دارد چهره چون میمون
به تزویر و ریا وی را تو عمرو عاص ثانی دان
حقیقت را به استادی نماید جلوه گر وارون
پرید از خواب خوش بهرام چو دیدی آن همه شوکت
بدید افسوس خیسست جا و اوضاع سخت دیگرگون
بیستم آبانماه شصت و نه مینسک

بی شرم تر ز ملا در هیئت مکلا
بی آبرو و منفور در بین خلق رسوا
مغزت تهی ز دانش لیکن براه سازش
مکارتر تو هستی از شیخ و شاه و روباه
نی چابکی بکارت نی عدل در حسابت
از مکتب سیاست داری تو حرف بیجا
بی علم و بی لیاقت عاری ز هر کفایت
چون تو ندیده چشمی در چار گوش دنیا
از غیرتت چه گویم باشی بری ز غیرت
مردانگی بعمرت چون کیمیاست گویا
تو بنده ی زرستی بی گفتگو خرستی
تنها خود فروشی در کیش توست زیبا
وجدان ز دست داده از مردمی فتاده
پرونده ساز و پر رو غافل ز صبح فردا
گوئی بیبوست کلفتی چون تو نزاده مادر
صدها هزار چون تو گردون نموده بی پا
امروز میر مائی فرمانده ی سپاهی
چون میشوی حمایت گویا ز سوی بالا
بی ام وی قشنگی در زیر پای داری
هرچیز خانه ی توشیکست و فرد و اعلا
این فر و جا و شوکت این بولها و مکننت

باشد ز خود فروشی نی کارهای والا
دور تو چند روزیست این رسم روزگارست
شهدش دهد بچون توحنظل بکام دانا
يك لحظه کن مجسم رسوا شده خبرچین
ارزش ز دست داده حتی به ملك شورا
میبینم دلیلی بی یار و همتشینی
خلق از تو میگریزند چون بچه از هیولا
منصور و اردشیر هم از تو شوند فراری
این حکم روزگارست با صد دلیل گویا
آن يك بشب گریزد تا چهره اش نبینند
آن دیگری گریزد چون دیو سوی صحرا
گوئی که نه دروغست این حرفهای مردم
میآورم دلیلی تا مشقت تو شود وا
آلاله ات قشنگست مقبول و شوخ و شنگست
چون بچه های دیگر طفلی بود فریبا
وقتی فرار کردی از شهر زاد گاهت
او را رها نمودی در خانه ات همانجا
ای مظهر وقاحت ای زاده ی رذالت
کی بچه ات بدر برد از چنگ شیخ و ملا
جز جعفری نبود آن انسان پاک و صادق
در حیطه ی هنر فرد آگه بزشت و زیبا
با جعفری چه کردی تو خودنما حکایت
اصلا نکش خجالت ای نانجیب رسوا
چون بچه را گرفتی با پولهای دزدی
گفتی پیش فرستید زیرا که نیست از ما
برگشت سوی میهن با حالت نزارش
بر وی چه رفت و چون شد هستی توبهتر آگاه
افسوس آن هنرور عمرش نکرد یاری
نامردی شمایان زود افکنیدش از پا
حتما ز مرگ محمود روحت خبر ندارد
در مُردن رحیم نیز هیچست نقش آقا
صدها نفر کز اینجا از نو شدند فراری
کلا دروغ گویند در حق تو به مولا

ای چابکی عادل ای بینوای غافل
از این همه تغافل يك لحظه کن مهابا
دانم وطن نداری رگ در بدن نداری
اما خلق ایران بس ملتیت دانا
چون جمله مرد کارند روزی بچنگت آرند
يك دادگاه خلقی بهرت کنند بر پا
چهر تو دیدنی هست آنروز در برخلق
چون مشیت دیگران نیز با حرف تو شود وا
چهارم مرداد ماه هزار و سیصد و هفتاد

يك مثلث بود با نام خلاص
مظهر بحران نشئت انفلاس
سمبل خود خواهی وكبر و غرور
حامی فرمانبری لخت وكور
درجدل با فكرهای بكر و نو
كارگردان دو صد بازی و شو
روزگار روزی به ضدش حمله كرد
گوشه ای ز آنرا گرفت هنگامه كرد
حرف صادش ذره ای از خاك شد
با سر انگشت زمانه پاك شد
از تمام آن مثلث ماند بجا
پاره خطی بین حرف خ و لا
گرگوئی نام آن خط پاره چیست
گویمت احسنت همتای تو نیست
بهر این اندیشه و این حافظه
در نظر بگرفته ایم يك جایزه
آدرس ما شهر گلن باشد رفیق
قید فرما با خط خوانا دقیق
بخش سوم * ایستگاه جهل و هفت**
ساختمان یکصد و هشتاد و هفت***
هست پاداش شما يك سطل رنگ
تاکنی آیندگان را شیک رنگ

بیست و دوم فروردین ماه هفتاد مینسک

* کنگره سوم حزب توده
** نمایندگان حاضر در کنگره
*** تعداد آرا حاضر و غایب صدر

آه از آن ساعت که مَش صغری تپل
شد پیاده خاوران از يك اُتل
بر سر گور برادر چون رسید
شاد و خندان دستکی بر زلف کشید
در کنار مرقد آن شیر مرد
ایستاد و فاتحانه قصه کرد
کای برادر بعد تو سرور شدم
اولین بانوی جمعی خردم
تا شما بودید حمید بیچاره بود
در بلاد خویشتن آواره بود
تا شما بودید گردان سره
خُرد نمیکرد بهر او يك تن تره
مانده بود اندر وطن بی رسم و نام
مُرده ای بود خارج از تربت تمام
چون شما رفتید سازش کوك شد
وارث شیر روبه مفلوك شد
کرد علی آقا چو بر مسند جلوس
برحمیدم رحمت آورد با خلوص
برگزید او را برای رهبری
اندر آن قحط الرجل یافت سروری
چون شما رفتید حمیدم شد عزیز
من شدم بانو و دورم صد کنیز
لُفت و لیس بیحدش آغاز شد
بعد عمری ساز ایشان ساز شد

سفره اش رنگین شد و پولش فزون
میشکند با دمب خود گردو کنون
در فرنگ دا ریم کنون ما خانه ای
قصر و کاخ خوشگل شاهانه ای
دیگران در حسرت این خانه اند
غافل از الطاف صاحب خانه اند
دکه ای دا ریم در بازار شهر
می بریم از عایداتش خوب بهر
هدیه ها آرند ز غرب رزمندگان
تحفه های شیک خیل بندگان
هر که پستی خواهد اندر رهبری
میکند بهر حمید دلبری
بنندگان شیخ و ملایند قرین
با حمید جانم، بر او صد آفرین
روسه‌ایش میدهند مزد و معاش
فرقه ایها روز و شب اندر تلاش
تاکنند جمع پولکی ناچیز و خرد
از برای خاطر این پیر گرد
مش حمید گردی شده گردنفر از
در طلب دستش بهر جانب دراز
مش حمید قطبست و یارانش همه
گرد وی درگردشند همچون رمه
عده ای دارند توقع تا که وی
برخروشد بر خداوندان ری
عده ای دیگر نصیحت گو که اوی
دوردارد خویش را از های وهوی
از سیاست رو بتابد در فرنگ
مدح ملایان بگوید بیدرنگ
دوستی با شیخ و ملاها کند
با درایت فکر فرداها کند
آن زرنگ هم خوب بازی میکند
جمله را از خویش راضی میکند
با تبحر می‌گشاید او دهان

باب طبع جمع گرداند زبان
انقلابی گر شود وقت نهار
شب دهد از بهر ملایان شعار
صبحگاهان در کف اوجام می
سبجه ی صددانه شب درمشت وی
لحظه ای بینی که چون کوهی ستاد
لحظه ای دیگر چو بید در پیش باد
خنده بر لب دارد او گر با منش
سپل اشک بارد به جمع بردامش
اشک بارد بهر شمر و هم حسین
نوکر شاه خادم پیر خمین
او به فن خود بود استاد کار
با تلون میکند خر را شکار
هر کسی با نرخ روز نان میخورد
مش حمید هر لحظه جیبی می بُرد
الغرض استاد کارست شوی من
در کنارش فقر ناید سوی من
با سیاست های او جان برار
آمدن من از فرنگ سوی دیار
فکر نکن شیخان ایرانی خرنند
یا مُحب مردمان کافرند
یا که از بگذشته هاشان نادمند
دشمنان دینشان را خادمند
با زرنگی حمیدست گر که من
در کنار مرقدت گویم سخن
حالیا اندر کنار گور تو
ایستاده خواهر مهجور تو
پاسدارانی که کشتندت بکین
نخل عمرت را فکندند بر زمین
مهربانند بامن و با شوی من
دست یاریشان درازست سوی من
کس نمیخواهد دگر از ما حساب
کینه های کهنه گشته نقش آب

قصه کوتاه گویمت جان برار
روی خوش بنموده برما روزگار
کاش میبودی و میدیدی عیان
وضع ما را ای برادر درجهان
گر نمیدادیدترین ره جان خویش
رحم میکردید بر فرزندان خویش
مش حمید همچون گذشته بینوا
پرسه میزد چون گدائی بیپناه
کس نمیکردی پهن هم بار وی
با فلاکت میگذشتی کار وی
حال با مرگ شما رهبر بود
برگروهی ابله پیغمبر بود
از کنارگور تو دارم پیام
بر امام و جمله ی شیخان تمام
از من و شویم حمید باشد درود
لطفشان بر عزت ماها فرود

پنجم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

خر محشری برپا نمود حال و هوای انجمن
آدم فروشان آمدند برتن ردای انجمن
جاسوس و دزد و مفتری هم عهد و هم پیمان شدند
بوی تعفن خیزد از جو و فضای انجمن
تاجیک و ترک و ترکمن، رشتی و گُرد پهلوان
هر يك بنوعی مدح گو اندر رسای انجمن
سرخورده از قول رژیم نوید از اربابان روس
در اهتزاز آورده اند بی شرم لوای انجمن
وارسته جان بنمود طلوع از مشرق ودکا و دود
اشک دروغین همچو سیل بارد برای انجمن
از ریدنش بین در بدر جمعیتی نالان و زار
تاکی بشاشد چون سگان برسر و پای انجمن
اعظم و صغری نا امید ناراضی از شرط سفیر
چارقد بسر مانتو بتن گشتند گدای انجمن
آنان که روزی صد طواف گرد سفارت میکنند
روبند با ریش سفید خاک سرای انجمن
قومی که از پس سفره ی بنیاد روزی میخورند
دود حشیش خویشرا ریزند به نای انجمن
و آن طایفه کز بهر نان ریدند برهستی خویش
اکنون بگفت دیگران خوانند نوای انجمن
صحن و سرای انجمن باید شود لبریز گه
تا خود فروشان غرق شوند در گه بیای انجمن
چون کس نداند اصل این موجود بی اصل و نسب
پس زاد روز انجمن باشد عزای انجمن

هفدهم بهمن ماه هفتاد و سه مینسک

در رثای فریدون

دو صد نفرین بر این گردون غدار
که در انبان ندارد غیر بیداد
ستمگر شرزه زال قد خمیده
کس اندر دامنش راحت ندیده
هزاران آرزو را داده بر باد
نباشد در بساطش واژه ی داد
سکندرها به ظلمت کرده گمراه
چو بیژنها زکیدش مانده در چاه
تهمتن ها اسیر دست بهمن
باقسون عروس چرک دامن
بسی منصورها مصلوب دارش
بود سوهان روح آهنگ تارش
جفایبشه سپهر لاژوردین
نه با آئین بود کارش نه با دین
نگون از اسب نموده تک سواران
شکسته در گلو صوت هزاران
از او مقهور فرزین پادشه شد
اسیر زنگی شب چهر مه شد
شود شیر ژیان از مکر او پیر
بجایش روبه گردد شاه نخجیر
کند لبریز حنظل جام هستی
بنوشاند بهر مردم پرستی
به چشمی همزدن از اوج لاهوت
عقaban را زند بی پر به ناسوت
به هم پیچد بساط زندگیا

به هرکاری کند دیوانگیاها
زمکرش صد ارسطو مانده در راه
هزاران کاروان بنموده گمراه
بسی صاحب هنر را خار کرده
اسیر ناکسی غدار کرده
به زندانش اسیر آزادگانند
خوش و خرم از او دیوانگانند
سخن کوتاه این پیر فسونگر
زند بر گلستان دهر اخگر
بجز غم ارمغانیش نیست ما را
بجز اندوه کجا داده شما را
یکی از هدیه های دهر وارون
که ما را داد با صد مکرو افسون
جوانمرگ گشتن آقام فری بود
بحق تنکابنی از مرگ بری بود

شبی دور از وطن درکنج ایوان
نظاره گر بدم برابر و باران
سکوت گسترده پر پیرامن من
غم هستی گرفته دامن من
بدم مبهوت بازی های گردون
که هر دم جام ما سازد پراز خون
ازین عفریته بودم زار و نالان
که چون بازی کند با نیک مردان
بیکباره صدا از در درآمد
شدم شادان که تنهائی سرآمد
رفیقی از درآمد زار و گریان
فلك از های و هویش گشته حیران
همی بارید اشکش همچو باران
به سرمیزد همی چون سوگواران
دوچشماتش چنان چون کاسه خون
ز سر عقلش پریده همچو مجنون

ز جا جستم ورا در بر گرفتم
پس از لختی بوی آهسته گفتم
ز ایران نامه ای دستت رسیده
و یا چیز بدی گوشت شنیده
ز خویشانانت کسی گردیده اعدام
ز نزدیکانت کسی افتاده در دام
ز رادیو قصه ی تلخی شنیدی
و یا فیلم غم انگیزی تو دیدی
پدر یا مادرت هستند بیمار
به حکمت زین معما پرده بردار
بگفت شیون کنان این گفتگو چیست
دلیل سوگ من جز مرگ او نیست
اجل بر جمع خوبان زد شبیخون
که خونین تر کند این قلب گلگون
بگفتم ای رفیق روز سختی
حکایت کن از این شوریده بختی
شبیخون اجل بر جمع یاران
که را بی پا نمود از سرداران
بگو از مرگ کیست این گریه زاری
نکن پنهان بگو درد دل چه داری
پسندیده نمی باشد به تشویش
نگهداری مرا با سینه ی ریش
عیان کن راز پنهان درون را
بمن گو غدر چرخ واژگون را
بگفتا اختر شعرو ادب بود
همیشه طنز نابش روی لب بود
قلم میزد برای مردم خویش
نداشت از طعن خصم خلق تشویش
تمام افتخارش حزب ما بود
یکی سرباز این دیرین سپاه بود
خودش میکرد اقرار بی کم و کاست
که وی مدیون حزبست آنچه داراست
ز حزب دارد همه نام و نشان

پراست از مهر حزب جسم و روانش
 به انقلاب دائم به سنگر
 بدین امید که او با طنز آخر
 نقاب بردارد از رخسار دشمن
 برون آرد همه دزدان ز مکمن
 چقدر قطب زاده را اوداد آزار
 از او برد آبروی درکوی و بازار
 چو خنجر قلب یزدی طنز او خست
 ره هرگفتگو بردشمنان بست
 به ضد لیبرالیسم نکته هاگفت
 چو طنز هائی که اندر دم شاه گفت
 بگفتم ای رفیق و یار جانی
 چرا از جسم ما روح میستانی
 بگوکی بود چه شد پایان کارش
 چطور شد آخر الامر روزگارش
 چنین مردی که گوئی در زمانه
 نمیرد زنده هست و جاودانه
 بگفت باگریه گردون گلبنی برد
 بشد خاک بر سرم نکتابنی مُرد
 دگر نیست بین ما در زیر خاکست
 ز مرگ وی دل من چاک چاکست
 زدم بر سر نمودم پیرهن چاک
 شده از شیونم کر گوش افلاک
 پس از لختی بگفتم این محالست
 دروغست اینکه میگوئی خیالست
 زکی بشنیده ای مرگ فریدون
 هزاران لعن حق بر چرخ گردون
 ندارم باور این نیرنگ باشد
 بفرق دشمنانش سنگ باشد
 دروغ گویان نمودند این سخن ساز
 که ما را با غمان سازند دمساز
 کشید آهی وگفتا شخص مرحوم
 بدست خط مبارک کرده مرقوم

که چندین سال پیش در مُلک ایران
همان وادی که هست مأوای شیران
شبی در راسته ی سبزی فروشان
گذر بنموده با حال پریشان
تره بگرفته از سبزی فروشی
{روح الله} نام مرد کم فروشی
چو خورده لقمه ای از پا فتاده
درون معده اش غوغا فتاده
شده مسموم و بعد آواره گشته
به سرحد فرنگ بیچاره گشته
پس از چندی بمُلک کافرستان
گرفته معجز آفاش دامان
از آن زهر هلاک گردیده فانی
شتافته تا سرای جاودانی
کنون خلدآشیان جنت مکانست
فروزان اخترش از ما نهانست
مکان درجنت المأوا نموده
کنار حضرت حق جا نموده
خبر داده هم از اوضاع جنت
هم از ایزد که بروی کرده رحمت
لمیده در یکی قصر بلوری
به پیشش صف کشیده خیل حوری
انیس و مونسش حورست و غلمان
رهاگردیده از میثاق و پیمان
بجوی اندر کنارش می روانست
کجا ویرا دگر بیمی ز جان است
رهاگشته ز حزب و دسته بندی
برای صید حورانش کمندی
قلم کرده رها در وادی نور
نگردد باکتاب يك لحظه محشور
نموده درك که در مینوی موعود
اگر وارد شدی با بخت مسعود
نشاید غصه خلق جهان خورد

بود بهتر که سودهای عیان برد
در آنجا چهره را باید بدل کرد
غم بگذشته را با عقل حل کرد
خلاصه اندر آن وادی بیچون
به اقبال بلند و بخت میمون
ندارد غصه‌ی ایران ویران
که ویران گشته از جو ر شیران
بگفتم سالروز رحلتش گوی
چه روزی گشت مرحوم آن خدا جوی
بگفت اندر جوابم سال بیداد
به روز چهلمین در ماه خرداد
بگفتم ماه چهل روزه نداریم
بگفت فکر نوین گوید که داریم
بگفتم در کجا خاکش نمودند
بتربت پیکر پاکش نمودند
جوابم داد او با آه و افغان
بنابر گفته اش در خاک آلمان
بدور از دست و چشم قوم طالبین
به نزدیک حصار در غرب برلین
در آن حال نزار گفتم بخنده
رفیقا می‌کنی ریشخند بنده
چسان بگرفته‌ای زیشان نشانی
پس از کوچیدنش زین دار فانی
مگر خویش نکیر و منکر ستی
ویا خود جبرئیل بی پرستی
که بعد از مرگ هم او را بدیدی
نشان مرقدش از وی شنیدی
چنین حکمت ز احمد هم بعیدست
که فرزند امام بی رقیبست
جوابم داد من بی پرده گفتم
تمام آنچه از ایشان شنیدم
علاوه بر شنیدن آنچه راندم
درون راه آزادی بخواندم

یکی کوتاه متن بود از فریدون
که ضمن گله از بازی گردون
خبر میداد از حال نزارش
وفاتش مرقدش وز روزگارش

بلی ای یاوران از ظلم گردون
ز جمع ما برفت آخر فریدون
بدوراز میهن از جور زمانه
بشد خاک فرنگش آشیانه
گرفت گردون گردان دامنش را
نمود خاک اجانب مأمنش را
گل گورش همه عمر شما باد
به الحمدی نمائید روح او شاد

پانزدهم شهریور ماه هزار سیصد و هفتاد مینسک

ریزش نامه بزرگان

چند سال پیش دیدیم کاندنر فضای ایران
با يك چراغ سبز از فرمانروای دزدان
یکدسته روضه خوان یکعده دزد و جانی
بر انقلاب مردم رهبر شدند که دانی
پیشوای روضه خوانان آمد ز کشورگل
تا چون خزان بتازد بر بوستان پر گل
لخت و تهی ز احساس آمد ز شهر پاریس
تا بر بلاد آتش راند حکم ابلیس
آغاز کار میداد بس و عده های جالب
تا بر تمام ملت گردید چیر و غالب
قدرت چوگشت حاصل بردند روضه خوانان
از خاطر مبارك هرگونه عهد و پیمان
جای وفا بعهد و احسان و خوش زبانی

ملت شنید از دور آواز لَن ترانی
چون شیخ شد مسلط بگذشته کرد فراموش
بنشست جای عیسی خواند خلق را دراز گوش
حکم قصاص آورد چون عهد بربریت
اندیشه و ترقی شد برده ی خربت
القصه شیخ بنمود آن روی خود هویدا
شد دشمن خلیق غافل ز کار فردا
ممنوعه کرد بایران هر حزب و دسته بندی
بر پای هر مبارز افکنده شد کمندی
آنان که در ره خلق کردند جانفشانی
شدخونشان روانه در مسلخی نهانی
یکدسته زان میانه ترک دیار کردند
سوی دیار غربت یکسر فرا کردند
همراه این جماعت جمعی ز حزب ما بود
مجموع رهبریمان در محبس سپاه بود
در این میان چه کردیم بهر نجات یاران
باید که بشنوی تو با پوزش فراوان
جز ریزش و جدائی چیزی بخود ندیدیم
بس طعنه و ملامت از دشمنان شنیدیم
بی وقفه ریزش ما شد درجهان فسانه
انگشت نمای عالم گشتیم در زمانه
خواهی که راز ریزش بهتر اگر بدانی
باید که قصه ام را از جان و دل بخوانی

پس از یورش که در فصل بهاران
شکست اندر گلو صوت هزاران
شدیم از خانه و کاشانه تبعید
شرنگ شد بهر ما شیرینی عید
بکوچیدیم زار از مُلک ایران
ز ظلم و جور نسل مُرده خواران
به غربت آمدیم تا روز موعود
به اقبال بلند و بخت مسعود

به سوی دشمن انسان بتازیم
براه خلق ایران جان ببازیم
برانیم از وطن اهریمنان را
دهیم آزادی هم میهنان را
ولی چون رهبران در بند دشمن
اسیر بودند بپا زنجیر آهن
رفیقانی که در خارج مقیمند
بقولی از ازل خارج نشینند
بگفتند این سپاه بی سپهدار
نگردد غالب اندر روز پیکار
برای برتری بردشمن دون
که رانده بر وطن دریائی از خون
بباید رهبری نو برگزینیم
وگرنه روی پیروزی نبینیم
در آن حال و هواو شور خلجان
پذیرفتیم این رای با دل و جان
بگفتیم مرحبا بر فکر یاران
که آگاهند به کار روزگاران
ز خوشحالی و شور و وجد عالی
گرفتار آمدیم درخوش خیالی
بدیم غافل که اندر حال مستی
کدو را می نبینی هر که هستی
پس از چندی مهیا شد همه چیز
تریبون میکروفون چارپایه و میز
بجای انتخاب و رأی اعضا
رفیقان خود گزیدند جمعی از ما
گزیدند بکصد و بیست گرد نامی
مطیع فرقه و رهبر تمامی
بپاشد کنفرانسی بس معظم
ز قشر گونه گون با فکر اعظم
سیاسی مردمان بودند دانا
ز صنف کارگر گردان بُرنا
قلم زن شاعران مردمی دوست

ز قصابان و تجار خز و پوست
ز بزازان ماهر قشر و اکسی
ز بقالان و چند راننده تاکسی
بساز بفروش و بنگاه دار پرکار
کلاهبردار و دزد و مردم آزار
تره باری و محضردار و جیب بُر
پلیس و کله پز حمال و مفتخور
ز دهقانان چودر خارج ندیدند
یکی چوپان دانا برگزیدند
ز قشقاچی و لر و شاهسونها
عربها و بلوچ و ترکمنها
کسی حاضر نبود چون در میانه
بتدبیر های بکر و داهیانه
رفیقان یکصدا کردند فریاد
نشاید خلقها را برد از یاد
چو حق خلقها را پاسبانیم
بر این اندیشه ما همداستانیم
که بگزینیم در اینجا بهر آنها
نمایند ز جمع آذریها
درین جا آذری منظورم آنهاست
که باکو قبله گاه و دیر آنهاست
خلاصه رهبری شد برگزیده
ندیده مثلشان در دهر دیده
یلان جنگجو گردان بیباک
بفن خویشتن استاد و چالاک
همه دشمن شکن اما شعاری
ز ایران و ز ایرانی فراری
گریزان از نبرد و رزم و پیکار
برای منفعت رو سوی بازار
ز بگذشته همه شرمند بودند
ولی دل بسته ی آینده بودند
بلی چون کنفرانس آمد بی پایان
تمام ضعفها گردید نمایان

ز هم پاشیده شد آن جمع یکدل
حریفان در مقابل صف کشیدند
برای قتل هم خنجر کشیدند
یکی فریادکرد آزادگی مُرد
دگر شیون که عصر بردگی مُرد
یکی گفت فکرنو گردیده آغاز
نشاید از تاجر کرد دفاع باز
بود فکر کهن نابود و فانی
کهنسالان حزب دُگمند و جانی
یکی ز اغفال خود میکرد فریاد
که از غفلت شده تسلیم بیداد
یکی گفت رهبرآزادگان اوست
ردای رهبری شایسته ی اوست
یکی گفت در صف حزب ارانی
چو خوش جا کرده اند دزدان جانی
یکی گفت در گذشته جز خیانت
نکرده حزب ما در حق ملت
کنون نیز در خیانت یکه تازست
برای دیگران پرونده سازست
یکی گفتا گواه خدمت ما
به ایران عزیز و ملت ما
هزاران کشته و گرد دلیرند
که در چنگال اهریمن اسیرند
شروع شد لافها اندر غریبی
بکوی مسگران وضع عجیبی
دگر از یادها رفت شیخ و ملا
شروع شد بهر کرسیها تقلا
از اینجا ریزش اول شد آغاز
شکست رزمندگان را بال پرواز
فراموش شد که ما را کشوری بود
برای دفع خصمش باوری بود
رفیقان درون بند و زندان
برفتند یکسره از یاد زندان

عدو نیز تغافل بود راضی
نمود با سرنوشت خلق بازی
گرفتار آمدیم در چنگ ذلت
فسوس بر حال ما بیچاره ملت

پس از چند ریزش اوضاع شد دگرگون
عیان گردید غدر چرخ گردون
ز هم پاشیده شد اردوگه شرف
پرید از کله نام آوران برق
دکان لغت و لیس ها تخته سر شد
گروه رهبری وضعش بتر شد
از آن برق مهیب و رعد غران
رسید کور سوی ناچیزی بیاران
تکان داد عده ای را لیک ناچیز
در آن حدی که لرزد پایه میز
همان ناچیز لرزش بود کاری
برای رهبران بی حواری
ز جمع رهبری آن عده ی کم
که بودند ظاهر ا در جای محکم
هنوز در جایگاه خویش باقی
رجزخوان بهر هم آنهم چماقی
نشستند گرد هم شمشیر بسته
ز درگیری همه نالان و خسته
بامیدی که در این عهد دلگیر
بتدبیر و سیاستهای پیگیر
کنند حل مشکل چندساله ی خویش
جلوگیری کنند از ریزش بیش
همان آغاز کار شش تن زگردان
میان حیرت و بهت فراوان
بضد مابقی خیزش نمودند
از آن بالای کوه ریزش نمودند
چو دیدند مابقی اوضاع خرابست
امید و آرزو نقش بر آبست

نهادند اختلافات را کناری
که در آینده سازند زان مناری
علی الظاهر ببستند عهد و پیمان
بباطن هر کدام با چنگ و دندان
گلوی همدگر را میدرینند
به ضد غیر مدرک میخرینند
به ناچار اندان اوضاع و احوال
گزینند بین خود یک تیم فوتبال
فقط یازده نفر تعداد آنان
بدین جمع بسته امید خوش خیالان
بخود گفتند رسید پایان ریزش
رسید هنگام رزم و جنگ و خیزش
گذشت آن عهد خودخواهی که ویران
نمود آن حزب و تشکیلات و دوران
به مغز جمله این اندیشه ی خام
که روی خوش بما بنموده ایام
همه غافل که زین یاران دیرین
نخیزد دودکی درحد سرگین
در این شور و نشاط و خوش خیالی
بپیچید این خبر بین اهالی
که تیم آغاز راه فرموده ریزش
بیکسو پنج تن سوی دگر شش
بک و دروازه بان این سوی میدان
به همراه سه تن از جمع یاران
شده آماده و بازو گشاده
علیه شش نفر کانسو ستاده
پریشان خاطر و غمگین و نالان
دویدم زینطرف آنسوی میدان
نفس ببریده و افتاده از پا
رسیدم درکنار عادل آقا
اگر جويا شوی آقا که باشد
در این بازی رُل آقا چه باشد
دهم یک مختصر توضیح کوتاه

که از ماهیتش گردی تو آگاه
یکی نیمچه مریبست نورسیده
که با خوش خد متی اینجا رسیده
بود دارای عنوان خبرچین
جناب صدر را غمخوار دیرین
بسالوسی بگیتی کیمیائیت
به چشم رهبری رخشنده ماهیت
به فن تفرقه استاد کارست
ز هفت خط های ختم روزگارست
خودش اقرار دارد گاه و بیگاه
که در مابین سیصد تن ز اعضا
که عمری در صفوف حزب بودند
دمی در فکر آسایش نبودند
برز میدند برای ملک و ملت
بدیدند سالها زندان و ذلت
بدستور جناب صدر والا
که جز کرنش نمیخواهد ز اعضا
چنان پاشیده تخم بد گمانی
که از آنان به حزب نبود نشانی
چه بدبختند آن بیچاره اعضا
که مقهورند بدست عادل آقا
از آن اعجوبه پرسیدم چه حالست
چرا در بین تیم قال و مقالست
چرا تیم کرده است تمرین خود ول
چرا مانند خر وامانده در گل
چرا ریدست بخود هنگام پیکار
ندارد رهبری زین ریدنش عار؟
مگر جام جهانی بچه بازیست
مگر ریدن نشان سر فرازیست؟
بگو و وارهان ما را تو از بیم
چه باشد علت پاشیدن تیم
بخنده گفت جوابی بهر آن نیست
بدین علت که تیمی در میان نیست

فقط تاكتيك ياران سه گانه
بود در عرصه ی گیتی فسانه
شوم شادان من از بازی آنان
پسندم نیست تاكتيك جوانان
بگفتم عادل آقا این چه شوخیست
نفاق تیم بهر ما زیونیهست
شویم انگشت نمای خلق دنیا
که دارند انتظار وحدت از ما
بریشخند میکنند از ما حکایت
بتاریخ میبرند از ما شکایت
بما خیره نگاه مادرانیست
و یا پر اشک چشم خواهرانیست
که اندر راه خلق دادند عزیزان
بامید وفای عهد یاران
چه خواهی داد جواب خون یاران
که گشتند دسته دسته تیرباران
دگر اینکه من اندر این میانه
نمی بینم رفیقان سه گانه
در اینجا صحبت از پنجست با شش
کدامین سوی دارد میل کاهش
بگفت ای زاده ی بدطالع رنج
بود گفتار من در مورد پنج
رفیقانه بگویم تا بدانی
دو تن زین پنج تن باشند فانی
نما از دیگران يك چند دوری
بکن چند روز دیگر هم صبوری
اگر آسوده چند روزی نشینی
بزودی ریش غائی ببینی
همین زودی بچشم باکفایت
سه تن در رهبری بینی نهایت

اگر در خاطرات باشد در ایران
به آمل چون روی از شهر تهران

ز راهی بگنری بس صعب و پرپیچ
بود هفتخوان رستم پیش آن هیچ
تو دانی نام آن جاده هرازست
که بد بختانه بیش از حد درازست
دو سویش رشته کوههائی بلندست
تو پنداری که همتای سهندست
تمام فصلها ریزش نماید
بسوی رهگذر خیزش نماید
از او جز دردسر چیزی نزاید
دمادم بر غم عابر فزاید
ز روز افتتاح تا صبح امروز
نگر دیده کسی بر جاده پیروز
مهندسا همه درمانده و زار
ز ریزش های شوم مردم آزار
حدیث رهبری ما درازست
بدون شك همانند هرازست
گه و بیگه فقط ریزش نماید
بسوی مرگ فرسایش نماید

نهم آذر ماه هفتاد و يك مینسک

خوش باور

دکتری حاذق و جهان‌دیده
در طبابت فهیم و ورزیده
واله‌ی سرزمین و مردم‌دار
در جدل با شیوخ آدم‌خوار
جان‌ز دست شیوخ بدر برده
سالها در فرنگ بسر برده
لیکن اندر تمام این دوران
زار و نالان‌ز دوری ایران
روز و شب بیقرار و گریان بود
ماتمش دوریش‌ز ایران بود
هدیه از آسمان ورا زاری
اشک خونین ز دیده اش جاری
آرزویش بدل که بر گردد
بهر ایران زمین ثمر گردد
روزی از روزها بشد آگاه
که برفتست امام و اکبرشاه
صاحب الاختیار دیوانست
جانشین امام دورانست
در سیاست میانه‌رو باشد
حافظ روزگار نو باشد
گفته آنان که از وطن دورند
در فرنگ ساکنند و مهجورند
مصلحت باشد آنکه برگردند
در وطن یار همگان گردند
تا در این روزگار و انفسا
کشوری چون بهشت کنند برپا
ما که شیخیم و شاه دورانیم

جانشین خدای رحمانیم
چونکه خواهان رشد ایرانیم
ضامن سرنوشت آنانیم
چون طیبب اینهمه چاخان بشنید
پند و اندرز ناصحان نشنید
گشته از ماندنش چنان نادم
که بلیطی خرید و شد عازم
به امیدی که بعدی از این دوری
راحتی یابد او به جمهوری

روزهای از روزهای تابستان
خنده بر لب و را چو سرمستان
راضی و شادمان روان گردید
سوی ایران زمین دوان گردید
از پس چند ساعتی پرواز
خواهری مسلمه بداد آواز
ماکنون بر فراز تهرانیم
در فضا و هوای ایرانیم
دکتر خوش خیال ما شادان
که پس از لحظه ای دگر یاران
سرخوش و شادمان دوند سویش
غرق در بوسه ها کنند رویش
نقل و شیرینی و گلاب آرند
روی دستش برند و اشک بارند
چون ز طیاره اش فرود آمد
خاک را دید در سجود آمد
اشک شادی ز دیدگان بارید
بوسه بر خاک زد چنین نالید
ای وطن جان من فدایت باد
بستم خاک کوچه هایت باد
آنکه مهرت ندارد اندر دل
مُرده بادا که احمقیست جاهل
فارغ از سجده چون شد آن نیکو

سویس آمد جوانکی ريقو
ریش پر خاک و پیرهن چرکین
چهره در هم دو دیده اش پر کین
دست وی را گرفت و راهش برد
رو سوی دفتر سپاهش برد
شیخ ابول پشمکی در آنجا بود
خُبش از چهره اش هویدا بود
رو بدکتر نمود و گفت بنشین
تا ببینیم چو داری از آیین
مکتبی زاده و مسلمانید
یاکه فارغ ز دین و ایمانید
دکتر بینوا هراسان شد
ز آمدن نادم و پشیمان شد
داد پاسخ که من مسلمانم
عاشقی ز عاشقان ایرانم
شیخ چون عنتری ز جایش جست
با دو سیلی دهان وی را بست
گفت بیهوده گو نمیدانی
یا خودت را زدی به نادانی
عاشقان وطن ز کفارند
مشرکند و همه گنه کارند
دشمنان ائمه ی دینند
ضد اسلام و دین و آیینند
هر کسی عاشق وطن باشد
سرب داغش درون تن باشد
غیر اسلام جملگی کشکند
حرف مفتند و بیخود و پشمنند
این پیام امام مرحولست
حرف حقست نه گفت مجهولست
گفته اش گفته ی خدا باشد
برتر از گفت انبیا باشد
هر که منکر شود بود طاغی
مفسدان زمین بوند باغی

نکند فکر کرده اند آقا
که امام حرف مفت زده بیجا
بگذریم، موقع خلا رفتن
واجبست با کدام پا رفتن
روئیت البول و روئیت المدفوع
در چه حال و هوا بود مطبوع
چند بند واجبست فروکردن
وقت ماتحت شستشو کردن
خاله و عمه را چه وقت انسان
می تواند بیر کشد عریان
روزهایی که مؤمنه حیض است
مرد مؤمن ز چیز بی فیض است
واجبست از عقب سفر کردن
یاکه کفاره دارد این خطر کردن
خواب قیلوله از چه نوع خوابیست
آب گر را بگو چه نوع آبیست
آخرین پرسشی که ما داریم
و انتظار جوابشان داریم
اینکه چند تیکه هر کفن دارد
ملك الموت چند دهن دارد
دکتر بینوای مردم دار
وحشتش را بموقع زد افسار
داد بر داشت من طیب هستم
در فن خویش بی رقیب هستم
نی کفن دوز و نی کفن دزد
راحت مردمان بود مُردم
نیستم مُرده خوار و انسانم
علم عصر الحجر نمی دادم
عشق من رشد زندگان دیدن
کار تو غارتست و چاپیدن
خلق در چنگ تو گرفتارست
مذهب و مکتب تو کشتارست
شیخ درنده خو و آدمخوار

زاده ی دیو جهل بد کردار
مانده شد دیگر از رجز خواندن
نتوانست ز بغض سخن راندن
با دو صد زور و ذلت و خواری
زوزه سر داد چون سگ هاری
گفت کنید پر ز سرب دهانشرا
قطع و کوتاه کنید زبانشرا
چون زبانش کشیده شد بیرون
زنده زنده ورا کنید مدفون!
بیست و چهارم خرداد ماه هفتاد و چهار مینسک